

برسد و خود را از درگیر شدن مستقیم با این گروه‌ها، که هنوز مورد علاقه و اعتماد مردم بودند، دور نگاهدارد.

روزی که به دیدار ثریا رفتیم او گفت که عبدالله روز گذشته لباس‌هایش را جمع کرده و به خانه پدرش رفته است. - به همان خانه محقری که هنوز سرهنگ نوری روی صندلی چرخدارش در آن می‌چرخید و برای خودش نطق‌های آتشین می‌کرد و تنها ملاقات‌کننده‌اش حاجی بود که هنوز هفته‌ای دوباره دیدن او می‌رفت. عبدالله از ثریا خواسته بود قبل از رفتن رسماً از هم جدا شوند و با این همه ثریا خوشحال بود که عبدالله راضی شده سهند را به او بدهد.

آن روز ثریا به دقت به حرف‌های من گوش سپرد. برایش همه چیز را تعریف کردم. ثریا، که گویی همه آنها را از قبل می‌داند، سری تکان داد و گفت:

- لوبیا... تو برای بردیا کاری نمی‌توانی بکنی. هیچکس دیگر هم نمی‌تواند. به فکر بهرام باش و به فکر خودت. درمانده و مستأصل گفتم:

- نمی‌توانم. نمی‌توانم از بردیا دل بکنم. همه‌اش فکر می‌کنم او عوض می‌شود. اما هنوز یک سال نشده که امین مرده و در ظرف این مدت او به آدمی تبدیل شده که من ذره‌ای از او را هم نمی‌شناسم. آخرین طبیعی نیست. او باید عوض شود.

- نمی‌شود لوبیا... نمی‌شود. فکر می‌کنی من برای چه می‌خواهم از اینجا بروم؟ من نمی‌خواهم سهند به سرنوشت بردیا دچار شود. هزارها مثل بردیا الان در کوچه‌ها و خیابان‌های این شهر می‌گردند. هر کجایی که می‌روی چندتا از این بردیاهای تفنگ به دوش را می‌بینی. اینها حافظ حکومتی هستند که هر اختیاری را به آنها می‌دهد. من و تو چه داریم که به آنها بدهیم تا آنها این حکومت و این اختیارات را کنار بگذارند؟ کدام بچه‌ای می‌خواهد که مطیع پدر و مادری باشد که حتی ساعات خواب و غذا خوردنش را کنترل می‌کنند؟

- یعنی تو فکر می‌کنی این حکومت می‌تواند همیشه ادامه داشته باشد؟

بعد از یک هفته بحرانی تصمیم گرفتیم به عنوان یک بیمار به دیدار ثریا بروم. در آن هفته کمتر شبی توانسته بودم بیش از یک ساعت بخوابم؛ قفسه سینه‌ام بشدت درد می‌کرد و لرزشی دائمی را در درونم حس می‌کردم. می‌توانستم باز به قرص خواب پناه ببرم؛ نرگس چند ماه پیش، قبل از رفتن به شمال، باقیمانده آنچه را که داشتم در سطل زباله ریخته بود اما می‌توانستم، مثل گذشته، به سراغ داروخانه‌ای که صاحبش مرا می‌شناخت و بدون نسخه قرص‌ها را در اختیارم می‌گذاشت بروم. با این حال راضی نبودم که دوباره به آن دوران کابوس‌زده برگردم. فکر می‌کردم شاید ثریا راه حلی جز قرص خواب برایم داشته باشد.

ثریا آن روزها آماده می‌شد که برای همیشه از ایران برود. منتظر خرداد ماه بود تا مدرسه پسرش تمام شود. شاید هم وقتی این مهلت را به خود می‌داد هنوز امید داشت که عبدالله به خود آید و راضی شود با آنها برود. اما عبدالله، از وقتی شنیده بود که ثریا می‌خواهد ایران را ترک کند، روز به روز از او دورتر شده و بیشتر به دامان حزب توده آویخته بود.

حزب توده در آن ایام دیگر بطور علنی نزدیک‌ترین همکار حکومت و ملاها به شمار می‌رفت. خیلی‌ها عقیده داشتند که آنها می‌خواهند، با استفاده از این موقعیت، در ادارات و کارخانه‌ها نفوذ کنند و قدرت را به مرور از دست ملاها بگیرند. نیتشان هر چه بود این نکته برای همه آشکار شده بود که آنها برای نزدیکی با حکومت به هر کاری دست می‌زنند و بخصوص سایر نیروهای چپی و مجاهدین را، که مخالف این نوع همکاری‌ها بودند، با انواع حيله‌ها و توطئه‌ها از ادارات و کارخانه‌ها بیرون می‌رانند. حکومت هم بدش نمی‌آمد که به وسیله آنها حساب دیگران را

سرش را به افسوس تکان داد:

- من چنین فکری نمی کنم. اما فکر هم نمی کنم که به این زودی ها بتوان از شرش خلاص شد. مسئله این است که چشم بر هم بگذارم بهرام شده همسن بردیا. فکرمی کنی، با الگویی که هر روز و هر شب مقابلش است، چه بروزش خواهد آمد؟

برای اولین بار به چیزی فکر کردم که در تمام طول آن مدت متوجهش نبودم: فردای بهرام؛ پسرک کوچک و معصومی که بی داشتن اختیاری از خود به سوی دنیایی که بردیا برایش می ساخت کشیده می شد، همانگونه که دیگران این دنیا را برای بردیا ساختند و او را به سویش کشیدند. اما آیا من حق داشتم که به خاطر بهرام بردیا را رها کنم؟ گفتم:
- در واقع من باید یکی را قربانی آن دیگری کنم.
ثریا به تندی گفت:

- تو کسی را قربانی نمی کنی. بود و نبود تو دیگر در زندگی بردیا اثری نخواهد داشت. مگر خودش این را به تو نگفته است؟ تو بهرام را نجات خواهی داد. بعد هم... شاید نبودت بر بردیا بیشتر اثر کند. شاید او روزی بخواهد پیش شما بیاید.

همینطور که ثریا جنبه های مثبت رفتن مرا برمی شمرد و من بیشتر به لزوم رفتنم واقف می شدم، بیشتر به بردیا فکرمی کردم. گذشتن از او برایم امری محال می نمود. او برایم فقط یک فرزند نبود، او تنها یادگاری بود که از زادگاهم با خود داشتم. فکرمی کردم او تنها خط ارتباط من با گذشته ام است. ترک او ترک تکه ای از وجودم هم بود؛ ترک همه یادها و خاطراتی که با او از سرزمینم بیرون آورده بودم.
به ثریا گفتم:

- این مسئله ساده ای نیست. من باید فکر کنم. راحت نمی توانم تصمیم بگیرم.

احمد، پس از سه ماهی زندانی بودن، بالاخره با تلاش های حاجی و دوستانش آزاد شد. اواخر آوریل (اردیبهشت) بود. نیمه بهار بی خیال از اندوه و دلمردگی روزافزون مردم، مثل همه بهارهای دیگر تهران، دل انگیز و رویایی می نمود. هوا روشن و صاف بود و تنها لکه های کوچک ابر، چون پرندگان که از قفس رها شوند، از قله البرز همانجا که ایرانی ها سیمرغی افسانه ای را بر آن نشانده اند، جدا می شدند و به سوی شهر می آمدند. کوجه ها پر بود از عطر درختان یاسی که بر دیوارها شاخه گسترده بودند و نسیم ملایمی، که تنها از آن بهارهای تهران است، این عطر را بر سر شهر می ریخت.

نرگس از احمد جلوی در زندان «قصر» استقبال کرده بود؛ در اتومبیل به او حرفی را زده بود که احمد قبل از به زندان رفتن آرزوی شنیدنش را داشت. «هنوز می خواهی با من ازدواج کنی؟» و احمد به جای جواب گفته بود: «من در زندان، برای آنها، تابلوی بزرگی از صورت خمینی کشیده ام». نرگس دوباره حرفش را تکرار کرده بود و احمد فقط سرش را تکان داده بود. نرگس او را از همانجا مستقیم به محضری برده بود که از قبل انتظارشان را می کشید. آنجا نرگس نخواست به صیغه ای بخوانند و گفته بود «خودتان به وکالت از ما این کار را بکنید». فقط دفتر را امضاء کرده بودند و با ورقه موقتی که به دستشان دادند به خانه احمد آمده بودند.

من از ساعت ها قبل منتظرشان بودم؛ دلم می خواست هر چه زودتر احمد را ببینم؛ می خواستم به او بگویم که حساب مرا از حساب بردیا جدا کند؛ اگر چه خود می دانستم که بردیا هنوز به من چسبیده است.
وقت ورود به خانه، نرگس با جمله کوتاهی به من فهماند که او همه

چیز را گفته و نیازی نیست که من حرفی بزنم. به درون رفتم و در خانه ای که دیگر کمترین شباهتی به خانه احمد نداشت رو برویش نشستم. چشمهای فرو رفته اش هیچ شباهتی به آن دو صبحدم خاکستری نداشتند. نگاهش کردم و دیدم که اگر قرار هم بود حرفی بزنم چیزی نمی توانستم بگویم.

غباری از ویرانی بر خانه نشسته بود. قفسه کتاب ها خالی بود. تنها، بر طبقه آخر کتابخانه، مجسمه سموری خاکستری به چشم می خورد که حالا، در تنهایی، کوچک و بی پناه می نمود. دیوارها همه خالی بودند و جای تابلوها، که رنگی روشن تر از بقیه سطوح داشتند، چشم را می زد. احمد بر لبه کاناپه آبی رنگی نشسته بود؛ مثل کسی که هر آن قصد برخاستن و رفتن داشته باشد. بالای سرش دیگر آن افق دریایی آبی، با پرنده ای طلایی و قایقی سرخ وجود نداشت.

نرگس، با رنگی پریده و خنده ای کاملاً مصنوعی، مرتب حرف می زد و احمد، با چهره ای مسخ شده، گاه به او و گاه به من نگاه می کرد و هیچ نمئی گفت. فقط هر باز که نرگس یا من پرسشی از او می کردیم، گونه راستش لرزشی آشکار می گرفت و گاه با سر و گاه با یک کلمه «نه» یا «آری» می گفت.

همان عصر نرگس به خانه ام آمد و گفت:

- بعد از رفتن تو احمد بلافاصله خوابش برد. خوابش آنقدر عمیق است که گویی مدت هاست نخوابیده.

و بعد، اندوه زده و نگران، گفت:

- نمئی دانم چه بر سرش آورده اند. نه حرف می زند و نه به پرسشی جواب می دهد.

گفتم:

- چند روز که بگذرد حالش بهتر خواهد شد.

سرش را به تأیید تکان داد:

- من هم همینطور فکر می کنم.

اما حال احمد نه تنها بهتر نشد بلکه او روزه روز جدا افتاده تر و

ساکت تر از همیشه شد. هیچوقت نفهمیدم که با او چه کرده اند. شاید هیچکس دیگری هم این راز را نفهمید. اما هر چه کرده بودند برای اینکه او را به سکوت و انزوایی درد آلود بکشد کافی بود.

او، دو هفته پس از آزادی، خانه اش را، به بهانه اینکه کاری ندارد و نمی تواند کرایه اش را بپردازد تخلیه کرد. در مورد کارش راست می گفت. کارش را در دانشکده هنرهای زیبا به او ندادند اما تابلویی را، با امضای او، در سرسرای اصلی دانشکده آویختند با تصویری از خمینی که از زیر ابروهای پر پشت خود خیره بر همه کس می نگریست و گویی همه را به سکوت دعوت می کرد. در مورد کرایه خانه هر چه اصرار کردم و گفتم که از او پولی نمی خواهم قبول نکرد؛ راضی هم نشد که نرگس کرایه خانه را بپردازد. خانه کوچکی، کمی دورتر از ما، در انتهای خیابان فرهنگ، گرفت که سه اتاق و یک حیاط کوچک داشت. بر نصف بیشتر حیاط سقفی شیشه ای کشید و آن را گلخانه کرد و به پرورش گل مشغول شد.

هر چه احمد بیشتر در انزوا فرومی رفت نرگس، به عکس ظاهر ساکتش، برافروخته تر و فعال تر می شد. دمی آرام نداشت. از صبح، که برای چند ساعت کار به شهرداری می رفت، تا شب که به خانه کوچکشان برمی گشت، هیچکس نمی دانست کجاست و کی خواهد آمد. حتماً تنها سعید می دانست که او در یکی از خانه هایی که به دلایل امنیتی هر چند روز یکبار عوض می شدند، نشسته و به تدارک نشریاتی مشغول است که چند ماهی بود بی اجازه و به صورتی زیرزمینی درمی آمدند. حالا دیگر خودش هم در این نشریات مقاله می نوشت و نوشته اش، که هر روز امضای تازه ای بر خود داشت، برانگیزنده و در رد مستقیم همه اعمال و حرکات حکومت بود. در واقع نرگس هم، پس از شلاق خوردن، حالتی افسرده پیدا کرده و شادی و سبکباری همیشگی اش را گم کرده بود اما جای آن گمشده ها را نوعی پختگی و سکوت گرفته بود. دو خط موازی کنار لب هایش بیشتر اوقات خود را نشان می دادند و به او که در آستانه بیست و نه سالگی بود، سن و سالی بیشتر می بخشیدند. کمتر او را می دیدم. دیگران هم کمتر او را می دیدند. هر وقت هم کسی

سراغش را می گرفت می گفت دارد روی ترفوق لیسانسش - که آن را در جریان انقلاب نیمه تمام رها کرده بود- کار می کند.

یک جمعه که در خانه حاجی او را دیدم، در جواب من که به او گفتم «تو هم داری مثل من در دنیا را بروی خودت می بندی»، دست پر گردنم انداخته و گونه ام را بوسید و به زمزمه گفت:

- نترس، من در دنیا را بروی خودم نمی بندم. ما یاد گرفته ایم که هر روز زمین بخوریم و هر روز برخیزیم. دیگر این مثل زندگیمان شده؛ جزو زندگیمان شده. مثل تاریخمان هستیم؛ همینطور بالا و پائین، همینطور پست و بلند... مثل موج. چاره ای نداریم جز اینکه مدام برخیزیم.

همانجا گفتم که احتیاج دارم چند ساعتی بینمش و با او مشورت کنم. و او گفت «هر وقت بخواهی. هر وقت.»

اما مدتها طول کشید تا من برای حرف زدن با او آمادگی پیدا کنم.

صبحی در اواسط ماه جون (خرداد) به دیدار نرگس رفتم و او را در خانه کوچکشان دیدم. احمد در حیاط نشسته بود و با گل هایش ور می رفت. چهره اش از آخرین باری که دیده بودمش سلامت تر به نظر می رسید. به نظر می آمد چند کیلویی هم وزن اضافه کرده است اما نگاهش همچنان بی رنگ و اندوه زده بود. با دیدن من دست از کار کشید و لبخند زنان به سویم آمد؛ سلام و احوالپرسی کرد و بلافاصله، گویی کسی صدایش کرده باشد، نگاهی به سوی گلدان ها انداخت و با یک عذرخواهی کوتاه به سر کارش برگشت. نرگس وقتی مرا به داخل اتاق می برد به آرامی گفت:

- با هیچکس حرف نمی زند.

به نظرم آمد این توضیح برای آن است که من از رفتار احمد رنجیده نشوم. گفتم:

- بالاخره درست خواهد شد، زمان می خواهد.

اتاق ساده کوچکی بود با اثاثه ای که نرگس در خانه حاجی داشت. روی یکی از میزهای نارنجی رنگ نشستم و نرگس رفت تا برایم چای بیاورد. از پنجره احمد را می دیدم که با ظرافت یک باغبان کهنه کار قلمه کوچکی را در گلدانی می نشاند. رفتار و حرکاتش شبیه وقتی بود که، قبل از دستگیری تابلویی را در قاب می گذاشت. دلم از تماشای او می لرزید و حس می کردم که من هم در پیش آمدن وضعیتی که او گرفتارش شده گناهکارم. اگر من بردیا را پس از مرگ امین رها نکرده بودم؟ اصلاً اگر پس از مرگ او با بچه هایم از ایران رفته بودم...

احمد برخاست و با گلدانی که آماده کرده بود بسوی گلخانه شیشه ای

رفت. و نرگس که آمد برایم تعریف کرد که او از فروش گل‌ها و گلدان‌هایش درآمدی هم پیدا کرده است. هر پنجشنبه ساعت هشت صبح وانستی می‌آمد و گل‌ها و گلدان‌های احمد را برای فروش می‌برد. نرگس می‌گفت که دیگر احمد حاضر نیست دست به قلم موببرد. و هر بار که نرگس به او پیشنهاد کرده که نقاشی کند او چنان به تلخی گریسته که نرگس سراسیمه از او عذرخواسته است. اما نرگس حاضر نبود به آسانی قبول کند که احمد دست از کار اصلی اش کشیده باشد.

به نرگس گفتم:

- من تصمیم گرفته‌ام و می‌خواهم با بهرام از ایران بروم.

حتی همان لحظه‌ای که این حرف را می‌زدم، از تصور جدا شدن از بردیا رنج می‌بردم. اما پس از چندین هفته که از ملاقاتم با ثریا گذشت، و چند روز پس از آنکه او و پسرش ایران را ترک گفتند، به این نتیجه رسیده بودم که برای نجات بهرام و خودم راهی جز جدایی از بردیا و خروج از ایران وجود ندارد.

در آن مدت بردیا روزبه روز بدتر و خشن‌تر شده بود. کمتر او را می‌دیدم. شب‌ها معلوم نبود کی می‌آید و صبح‌ها کی می‌رود. هیچ توضیحی به من نمی‌داد. دیگر به راحتی اسلحه بردوش به خانه می‌آمد و گاهی چند پاسدار مسلح دیگر را هم با خود می‌آورد. روابط بین ما بسیار سرد بود. هر چه می‌کردم به او نزدیک شوم با دیواری سخت‌تر برمی‌خوردم. سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است بهرام را با بردیا تنها نگذارم؛ اما بردیا اهمیتی به حضور من نمی‌داد؛ برای بهرام قصه‌های هیجان‌انگیزی می‌گفت که قهرمانش خود او بود؛ حمله به خانه‌های ضد انقلاب، دستگیری افراد خطرناک، تعقیب اتومبیل‌های خرابکاران در حال فرار؛ و بهرام با حیرت و تحسین به او خیره می‌شد و گاه کودکانه برایش دست می‌زد و به گردنش می‌آویخت. بردیا هر چه با من سرد بود با بهرام گرمی و مهربانی می‌کرد. از راه که می‌رسید او را بغل می‌زد و با خود به اتاقش می‌برد. برایش با پول‌هایی که مرتب و بی حساب از من می‌گرفت، و هر بار مقدارش بیشتر می‌شد، اسباب بازی‌هایی که بیشتر تفنگ و مسلسل

بودند می‌خرید. گاهی نیز اسلحه خودش را از گلوله خالی می‌کرد و به دست او می‌داد و برایش از طرز کار کردن آن می‌گفت.

یکبار که به خانه آمد و بهرام را ندید از من سراغ او را گرفت. وقتی گفتم که او را برده‌ام تا در جشن تولد یکی از همکلاسی‌هایش شرکت کند، داد و فریاد راه انداخت و گفت:

- این آخرین باری باشد که بهرام را بدون اجازه من به جایی می‌فرستی.

و من همه این‌ها را تحمل کرده و نتوانسته بودم در مورد جدایی از بردیا و رفتن از ایران تصمیم بگیرم. تنها دو روز قبل بود که بالاخره ساعت هشت صبح، وقتی بردیا از خانه خارج شده بود، به نرگس تلفن کرده و به او گفته بودم:

- هر چه زودتر باید تو را ببینم.

شب قبل تقریباً تا صبح هیچ نخوابیده بودم. بردیا، طبق معمول، ساعت پنج و نیم صبح بیدار شده بود تا نمازش را بخواند. معمولاً پس از خواندن نمازش به درس خواندن می‌نشست تا وقت مدرسه اش برسد. این دو ساعت تقریباً تنها زمانی بود که او درس می‌خواند.

من هر صبح از صدای نماز خواندن او بیدار می‌شدم. احساس می‌کردم به شکلی بیمارگونه قصد دارد مرا بیدار کند. با سرو صدا به دستشویی می‌رفت و با صدای بلند نماز می‌خواند. همیشه با سرو صدای او از خواب می‌پریدم؛ سرم را زیر لحاف می‌بردم و سعی می‌کردم دوباره بخوابم. اما آن روز برخاسته بودم و به اتاق نشیمن رفته بودم؛ جایی که او دوست داشت نمازش را در آنجا بخواند.

قامتتش، در آن صبحدم روشن و اواسط بهار تهران، درشت‌تر و بلندتر به نظر آمد. فکر کردم با اینکه تا چند روز دیگر پانزده سالش می‌شود اما به جوانی هفده هجده ساله می‌ماند. رفتم در آشپزخانه، قهوه‌ای درست کردم و از آنجا به او خیره شدم. زیر عکس خمینی - که مدت‌ها بود به اتاق نشیمن منتقل شده بود - با دقت پیرمردی مذهبی دولا و راست می‌شد و کلمات مهجور عربی را با صدای بلند ادا می‌کرد. دلم می‌خواست که او، همانطور که یکسال پیش بود، با همان لبخند معصومانه و چشم‌های آرام،

بیاید و مقابلم بنشیند و با من حرف بزند. دلم می خواست او، مثل گذشته، وقتی که غمگین می شدم، دست بر گردنم بیاندازد و ایستاده بر نوک پا گونه ام را ببوسد و به زبان چک بگوید:

- خرگوش های خوشگل هیچوقت غمگین نمی شوند.

این جمله را وقتی بچه بود و به هنگامی که غمگین می شد به او می گفتم و او آن را، مثل چندین جمله دیگری که به زبان چک یادش داده بودم، با لهجه ای کاملاً سلیس ادا می کرد. وقتی خودم بچه بودم همیشه مادرم این جمله را به من می گفت اما، از وقتی کارش به تیمارستان کشید، دیگر هیچوقت آن را از او نشنیدم و این جمله هم، مثل خیلی چیزهای دیگر کودکی، از یادم رفت. تا روزی که غیرارادی آن را به بردیا گفتم؛ وقتی چهار سال بیشتر نداشت و، ناراحت از رفتن امین به سفری دو روزه، گوشه ای کز کرده بود و راضی نمی شد غذایش را بخورد. بردیا به آشپزخانه آمد و نگاهش از دیدن من در آشپزخانه و در آن ساعت لحظه ای رنگ حیرت گرفت. حیرت لحظه ای سختی و تلخی را از چشمانش ربود. زیر لب سلامی کرد و، در حالیکه بسوی یخچال می رفت، گفت:

- بلند شده ای نماز بخوانی؟

لحنی تلخ و گزنده داشت و نیمرخش، که به سوی من بود، زیر نور یخچال دوباره به نیمرخ همان پاسدار عبوس مبدل شد. حرفش را ندیده گرفته و گفتم:

- چیزی می خوری برایت درست کنم؟

او شیشه ای شیر از یخچال درآورد و مقداری از آن را در لیوانی ریخت و گفت «نه»؛ و با لیوان شیر از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خوابش رفت.

نرگس، گویی از قبل در انتظار شنیدن چنین حرفی بود. لبخندی زد و گفت:

- فکر می کنم تصمیم درستی گرفته ای.

به او گفتم که چقدر تصمیم گیری برایم سخت بوده اما وضع بهرام و آینده ای که در اینجا برای او می بینم ناگزیرم کرده است که تصمیم بگیرم. برایش از آنچه در خانه می گذشت گفتم. می دانستم لزومی به گفتن آن حرف ها نیست و او خودش می تواند خیلی از آنها را مجسم کند. شاید همه اطرافیان و دوستان ما هم می توانستند چنین کنند؛ کسانی که بعضی از جمعه ها بردیا را دیده بودند و از زیر چشم او را می پائیدند. مدت ها بود که بردیا حتی جمعه ها هم فقط وقت نهار به خانه حاجی می آمد. عصمت خانم مرتب قربان صدقه اش می رفت و بردیا هم با او گرم و مهربان بود. بردیا او حاجی را می بوسید و در حالیکه زیر لب به همه سلامی می کرد می نشست، با عجله غذایی می خورد و می رفت. در طول نیم ساعت یا حداکثر یک ساعتی که او آنجا بود فضا سنگین می شد. کم کم از تعداد کسانی که جمعه ها به دیدن حاجی و عصمت خانم می آمدند کاسته شده بود. ثریا با پسرش، تا وقتی در تهران بود، بعد از نهار، وقتی که می دانست بردیا نیست، می آمد. حمیرا، خواهر عبدالله، و بچه هایش اصلاً نمی آمدند. چند قوم و خویش دیگر هم به بهانه های مختلف پراکنده شده بودند. در واقع سر سفره نهار جمعه حاجی فقط ما بودیم و نرگس و پدر و مادر سعید و عبدالله. و اغلب، همه در حضور بردیا ساکت بودند. معمولاً فقط حاجی و پدر سعید درباره مسایل بی اهمیت حرف می زدند و دیگران هم تظاهر می کردند که به آنها گوش می دهند. تنها عبدالله بود که گاهی می رفت و کنار بردیا می نشست و از او درباره وقایع و مسایل روز می پرسید و چنان به او گوش می داد که گویی با مردی پخته و آگاه روبرو است.

به نرگس گفتم:

- حالا دیگر می خواهم بروم. باید بروم. اما می ترسم که این موضوع را با بردیا مطرح کنم. می ترسم نگذارد که بهرام از ایران خارج شود.

در واقع می خواستم بدانم که آیا حاجی راضی می شود که از بردیا چنین رضایتی را بگیرد؟ بردیا رفتارش با حاجی احترام آمیز بود؛ گاهی فکر می کردم در آن رفتار مقداری هم ترس وجود دارد. حاجی هنوز مورد احترام افرادی بود که بردیا از آنها اطاعت می کرد. می دید که بیشتر

رؤسای کمیته‌ها به خانه حاجی می‌آیند، وزراء و دادستان به او احترام می‌گذارند، و رئیس جمهور به خانه او تلفن می‌کند. می‌دید که هر بار می‌خواهند او را معرفی کنند می‌گویند نوه حاج آقا جلالی است و بعد اضافه می‌کنند «پسر شهید دکتر جلالی». و راهی برایش وجود نداشت غیر از اینکه به حاجی احترام بگذارد. شاید هم حاجی با ندیده گرفتن اعمالش، و امر و نهی نکردن به او، هوشیارانه این احترام را حفظ کرده بود. حاجی هم، مثل امین، دوست نداشت «نه» بشنود و، در نتیجه، چیزی از بردیا نخواستند بود که او در برابرش «نه» بگوید. می‌خواستم بدانم که اگر من، یا نرگس، از حاجی بخواهیم که نگذارد بردیا مانع رفتن بهرام شود، آیا او می‌پذیرد و آیا بردیا به حرف او جواب مثبتی خواهد داد؟ این را در حاجی می‌دیدم که با خواستم موافقت کند، حتی اگر از بردیا «نه» بشنود؛ و حتی اگر کار به جاهای باریکی بکشد. او، با اینکه به شدت محافظه‌کار بود، اما برای خود اصولی داشت و بر آنها پای می‌فشرد. او، پس از مرگ امین، به من گفته بود که اختیار بهرام و بردیا در دست من است و اگر بخواهم از ایران بروم او از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد؛ و من می‌دانستم که حاجی پای حرفی که می‌زند می‌ایستد.

برعکس خیلی از زن‌ها که در زندگی ام دیده بودم، و بخصوص بر عکس زن‌هایی که در ایران با آنها آشنا شده بودم، نرگس بی‌جهت و پیش از آنکه به همه جوانب کار فکر کند حرفی نمی‌زد. آن روز هم او بلافاصله جوابم را نداد و مدتی سکوت کرد. می‌دانستم که ذهن تیز و جستجوگرش دوباره به کار افتاده و دنبال راه حلی عاقلانه می‌گردد. بعد، در حالیکه با انگشتان کوچک و ظریفش موهایش را شانه می‌کرد، گفت:

- من فکر می‌کنم باید بی‌خبر از بردیا بروی. بی‌خبر از همه. و تا وقتی به انگلیس نرسیده‌ای هیچکس نباید خبر شود. تلاش برای گرفتن رضایت از بردیا هم بی‌فایده است. او ممکن است ظاهراً قبول کند اما موانعی بوجود خواهد آورد تا نتوانی بروی.

- حتی اگر از آقا جان کمک بخواهیم؟

نرگس مثل اینکه به این موضوع هم فکر کرده باشد بلافاصله گفت:

- من با آقا جان حرف نخواهم زد. او می‌تواند کمک کند تا بی‌سر و صدا پاسپورت را تمدید کنی. این روزها راحت به کسی پاسپورت نمی‌دهند. اما صلاح نمی‌دانم به بردیا بگوئی.

با اضطرابی که نمی‌توانستم آن را پنهان کنم گفتم:

- با این کار بردیا خیلی خشمگین خواهد شد.

نرگس به من خیره شد. ترس را در من دیده بود:

- او در هر دو صورت خشمگین می‌شود. اصل بر این است که تواز اینجا

بروی...

نرگس حرف می‌زد و من احساس می‌کردم او سال‌ها از من بزرگ‌تر و جهان دیده‌تر است. خودم را در مقابلش کوچک و حقیر می‌دیدم و متحیر بودم که چگونه او، در یک کشور کم‌رشد و در خانواده‌ای مذهبی، توانسته است این همه رشد کند. وقتی حرف‌هایش درباره بردیا و کارهایی که من باید تا زمان رفتن انجام دهم تمام شد، بی‌مقدمه پرسید:

- ببینم، تونمی‌خواهی قبل از رفتنت سعید را ببینی و با او حرف بزنی؟

از آخرین باری که با سعید در تنهایی حرف زده بودم، یعنی از شب قبل از دستگیری نرگس و احمد، بیش از چهار ماه می‌گذشت. پس از آن او را دوسه بار در خانه حاجی دیده بودم و، در حالیکه می‌ترسیدم به چشمانش نگاه کنم، گفتگوی مختصری با او داشتم. بیشتر از آن، اگر هم می‌خواستم، در مقابل آن جمع ممکن نبود. رفته رفته او هم دیگر به من نزدیک نمی‌شد. قبلاً گاهی می‌آمد، کنارم می‌نشست و، مثل هر قوم و خویشی، از حال من پرسید و درباره چیزهای مختلف حرف می‌زد. اما در هفته‌های گذشته حتی تلفن هم نکرده بود. با این همه هنوز او را دوست داشتم و دلم برایش پر می‌کشید. به نرگس گفتم:

- نه، نمی‌خواهم. اگر به انگلیس رسیدم برایش نامه‌ای خواهم نوشت.

لبخندی زد و گفت:

- حتی نمی‌خواهی یک بار او را ببینی؟

- نه. می‌ترسم با او روبرو شوم. از خودم می‌ترسم.

- می‌ترسی از رفتن منصرف شوی؟

- نه، می ترسم به او تعهد و قولی بدهم که نتوانم عمل کنم.
نرگس سرش را بالا گرفت و به احمد، که نیمی از چهره اش از پشت
شاخه انبوهی از گل اقایای کنار پنجره پیدا بود خیره شد. نور خورشید، از
پرده های تور می گذشت و بر صورت نرگس می نشست. در آن حالت به
مجسمه ای شبیه بود که در موزه ای زیر نورافکنی قرار گرفته باشد؛
مجسمه ای از الهه ای بی نام و آنقدر زیبا که به سختی می شد از او چشم
گرفت. گفتم:

- من نمی دانم فردا چه خواهد شد. حتی نمی دانم آیا سعید هیچوقت از
ایران بیرون می آید یا نه. و نمی دانم از اینجا که بروم چه اتفاقاتی در
انتظارم خواهد بود. تجربه به من نشان داده که هیچکس قادر نیست عوالم
و وضعیت های روحی آینده اش را پیش بینی کند. حق هم نیست که به
چیزی متعهد شود که به فردا تعلق دارد و نه امروز.
صورت مجسمه حرکتی کرد و زنده شد و لبخندی عمیق و دلنشین بر
آن نشست:

- من ایرادی به تو ندارم. حتی از این نوع برخورد خوشم هم می آید. این آن
چیزی است که بیشتر ما زن های این طرف دنیا را از شما جدا می کند. ما
خودمان را به چیزهایی پابند می کنیم که در شرایطی خاص، و تنها بخاطر
یک لحظه احساساتی شدن، در آن قرار می گیریم و عمری جریمه اش را
می پردازیم و یک عمر با زجر، و حتی با نفرت، زندگی می کنیم، اما
خوشحالیم که آدم های وفاداری بوده ایم. یعنی به دروغی که به دیگران و
به خودمان می گوئیم نام وفاداری می دهیم.
بی پروا گفتم:

- آیا تو خودت به همین دلیل نیست که با احمد ازدواج کرده ای و با او
زندگی می کنی؟
به تندی سرش را تکان داد:

- نه. من تعهدی به احمد نداشتم. قبل از زندان هیچوقت حاضر نشده بودم
به او قبول ازدواج بدهم. بعد هم خودم تصمیم گرفتم. خودم از او خواستم
ازدواج کنیم. و حالا هم خودم می خواهم با او زندگی کنم. ثریا می گفت

نسبت به احمد احساس گناه می کنم. چون برادرزاده ام او را به این روز
انداخته. شاید هم این احساس را داشته باشم. اما تا زمانی که او را همین
قدر دوست دارم و از دیدارش لذت می برم نه به او دروغ گفته ام و نه به
خودم.

بعد، مثل اینکه بخواهد چیزی را از خودش دور کند، دستش را در فضا
حرکتی داد و گفت:

- بهتر است از این حرفها بگذریم... تو کی می خواهی بروی؟
بلافاصله گفتم:

- هرچه زودتر. حالا که تصمیم گرفته ام هرچه زودتر باشد بهتر است.

مثل کسی که عزیزش به جنونی مرگبار مبتلاست به او نگاه می‌کردم و روزی نبود که از خود نپرسم «آیا رواست که او را با چنین حالی بگذارم و بروم؟» اما همیشه حضور و فکر بهرام سر می‌رسید و مرا به رفتن می‌خواند. وقتی پاسپورتم را گرفتم دیگر نتوانستم به خواست و عطشی که برای دیدن سعید داشتم جواب منفی بدهم. به نرگس گفتم که می‌خواهم سعید را ببینم. نرگس با تأثر سری تکان داد و گفت:

- سعید دیشب به ترکمنستان رفت و تا آخر هفته دیگر هم آنجا می‌ماند. اما تا وقتی در ایران بودم سعید نیامد. نه سال طول کشید تا دیگر باره توانستم او را ببینم؛ وقتی که لاغر و شکسته، با تارهای سفیدی که شقیقه‌هایش را پوشانده بود، و با ورقه‌ای که آوارگی‌اش را در آن ثبت کرده بودند، از راهروی بلند و باریک مسافرین تازه رسیده از ترکیه به سوی من آمد و همانگونه مرا در آغوش گرفت که آن شب پائیزی در «گلسرا».

حاجی از شنیدن تصمیم من نه جا خورده بود و نه بدش آمده بود. اشک در چشم‌هایش نشسته بود و گفته بود «اینطور بهتر است. حداقل آن بچه معصوم به روز بردیا نخواهد افتاد».

او، برعکس نرگس و سعید و دیگرانی که امیدوار بودند «اوضاع تغییر خواهد کرد»، می‌گفت: «کندن آخوندها از قدرت دیگر محال است.» اندکی پس از به قدرت رسیدن بنی‌صدر، که بسیاری از میانه‌روها و طرفداران جبهه ملی - و به طور کلی طبقه متوسط و مرفه‌الحال - به او رأی داده بودند، او هم چون دیگران متوجه شده بود که این رئیس‌جمهور از پس آخوندها برنخواهد آمد و قادر به ایجاد تمرکز قدرتی نخواهد بود. با این حال حاجی هنوز به این درو آن در می‌زد تا شاید، با تقویت مادی و معنوی بنی‌صدر و همکاران او، از افتادن تمامی قدرت به دست آخوندها و جناح تند رو جلوگیری کند. و نمی‌دانست که کمتر از یک سال دیگر خود او مورد غضب همین جناح تند رو قرار گرفته و مجبور خواهد شد تا آخر عمر خانه‌نشین شود.

حاجی، از همان روز که نرگس تصمیم مرا به او گفته بود، به دنبال پاسپورت تازه‌ای برای من و بهرام رفته بود. اما، با همه دوندگی‌ها، یک ماه و نیم طول کشید تا پاسپورتم را بدست آوردم. یک ماه و نیمی که هر لحظه‌اش چون ماهی بر من گذشته بود.

بردییا در آغاز پانزده سالگی، روز به روز بدتر و تندخوتر می‌شد. من دیگر در مقابل هیچکدام از کارها و اعمال و حرف‌های او کمترین حرف و واکنشی نداشتم. سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است از حضور و تماشای او لذت ببرم اما دیگر حتی از نگاه کردن به او هم رنج می‌بردم؛

صدیقه خانم به دستور عصمت خانم عکس بزرگی از امین را، به اتاق پذیرایی آورد و روبروی من بر میز پایه بلندی گذاشت. در آن عکس امین کراوات آبی راه راهی زده و کت و شلوار سورمه‌ای رنگی به تن داشت و در قاب مثبت کاری لبخند می زد. مدتی به عکس خیره شدم و احساس کردم که دیگر از امین نفرت ندارم. او، برایم، چون گذشته‌ای محو و دور و نا آشنا شده بود؛ گذشته‌ای که تنها شبی کلی از آن بیاد مانده باشد. وقتی این را به نرگس گفتم او چرخ می زد و برویم ایستاد؛ قامت کشیده و زینبایش در لباسی سفید، با حاشیه دوزی های صورتی و سرخ، زنده تر و جوان تر از همیشه به نظر می رسید؛ برویم خندید و گفت:

- تنها عشق می تواند نفرت ها را پاک کند.

وقتی این حرف را می زد، صورتش می درخشید. باز همان مجسمه‌ای شده بود که از الهه‌ای ریخته باشند. دلم نمی خواست چشم از تماشایش بگیرم. به این فکر می کردم که او همیشه برایم نشانه‌ای از مهر بوده است؛ آن‌همیشگی که فقط برای عشق و دوست داشتن به دنیا می آید. و حالا گاهی نه این می اندیشم برای او چه سخت بوده است با نفرت هایی که هر روز بیشتر از پیش سرزمینش را آلوده و سیاه می کرد و روبرو باشد.

شب، بردیا که از راه رسید، بی اختیار به سوی رفتن و در آغوش کشیدم. لحظه‌ای تن به بازوانم داد و بعد به نرمی خودش را کنار کشید و گونه عصمت خانم را، که تازه به اتاق آمده بود و قربان صدقه اش می رفت، بوسید. آنگاه رفت کنار عکس امین؛ لحظه‌ای ایستاد و به او نگاه کرد و بعد سر به زیر انداخت و بر صندلی کنار آن نشست. بهرام خودش را رساند و به پایش آویزان شد. من، مثل کسی که در خواب راه می رود، نزدیکش رفتم و کنارش روی زمین نشستم و سرم را به زانویش تکیه دادم و هق هق گریه‌ام چون صدای رعدی ناگهانی اتاق را پر کرد. نمی دانم چه مدت در آن حالت بودم اما یادم هست که صدای نرگس مرا بخود آورد:

- تو و مامان هم که امروز از صبح مشغول گریه و زاری هستید. حداقل فکر بهرام را بکنید.

... هفتم آگوست ۱۹۸۰ (شانزدهم مرداد ۱۳۵۹)، سه روز قبل از سالروز مرگ امین، به بهانه کمک به عصمت خانم، با بهرام به خانه حاجی رفتم. به بردیا گفته بودم «این دوسه شب را تو هم به آنجا بیا»؛ و او سرش را تکان داده بود و نمی دانست که تنها همان شب است که من و بهرام را خواهد دید. روز بعد ساعت ۱۱ صبح وقت پرواز ما بود.

فقط ساک کوچکی را برداشتم که، علاوه بر پاسپورت، تنها ژاکتی برای من و کتی برای بهرام، و چند تکه اشیاء ریز، از جمله نوار صدای مارتا، در آن بود. ساک را در اتاق سابق نرگس و زیر تخت پنهان کردم. قرار شده بود چمدانی با خودم ببرم که مجبور نباشیم در سالن تشریفات منتظر شویم. حاجی با ما به فرودگاه می آمد تا اگر مانعی پیش آمد کمکمان کند. آن روزها خیلی ها را از فرودگاه برمی گرداندند و یا همانجا توقیف می کردند. حاجی خواسته بود که حتی نرگس هم با ما نیاید و به او گفته بود «اگر بعدها بردیا، یا هر کس دیگری حرفی زد یادت باشد که جز من هیچکس نمی دانسته که لوبا و بهرام می روند».

نرگس حالتی مضطرب داشت، حالتی که کمتر در او دیده بودم؛ مرتب حرف می زد و، هر وقت چشم عصمت خانم را دور می دید، دست در گردنم می انداخت و مرا می بوسید. عصمت خانم مشغول خودش بود، با هیجکی که به سختی آن را به این طرف و آن طرف می کشید؛ گاه زمزمه می کرد، گاه اشکی می ریخت و گاه به صدیقه خانم دستوراتی می داد و خودش را برای مراسم سه روز بعد آماده می کرد. و من فکر می کردم که او، سه روز دیگر، وقتی شیون می کند و به سینه می زند، در کنار نام امین، نام بهرام و احتمالاً نام مرا هم زمزمه خواهد کرد.

بردیا بهرام را، که دیگر به من چسبیده بود، به نرمی از من جدا کرد و گفت:

- بیا برویم پیش آقا جان تلویزیون تماشا کنیم.

وقتی سر برداشتم، داشت از اتاق بیرون می رفت. نگاهمان با هم برخورد کرد؛ اندوهی چهره اش را پوشانده بود؛ درست شبیه یک سال پیش، وقتی که تازه از گمشدن امین با خبر شده بود. چشم هایش دوباره شبیه چشم های من بودند و نگاهش حالتی را داشتند که من همیشه دوست داشتم.

و تا وقتی هواپیما از زمین کنده شد و بر سر تهران، که غباری خاکستری آن را پوشانده بود، قرار گرفت این نگاه با من بود. آنگاه چشم از زمین و از ساختمانهای آجری و سیمانی، که از آن بلندا به اسکلت هایی برخاسته از گورها می ماندند، گرفتم و به آسمان خیره شدم. آسمان همان فیروزه ای بود که ایران را به آن می شناسند، و خورشید همان خورشیدی که ایرانیان، روزگاری قبل از فتح ایران بدست مسلمانان عرب، تنها به آن سوگند می خوردند.

اما این آخرین دیدار من با بردیا نبود. او را، ده سال بعد، همین سه سال پیش دیدم؛ وقتی که به عنوان نماینده جمهوری اسلامی ایران در امور اقتصادی به لندن آمده بود. داشت از سفارت خارج می شد تا سوار اتومبیل شود. من و بهرام از ساعت ها قبیل آنجا ایستاده بودیم تا او را ببینیم. جمعیت انبوهی، به مخالفت و اعتراض نسبت به جمهوری اسلامی، مقابل سفارت جمع بودند. موج جمعیت هر لحظه بر من فشار می آورد و مرا بسویی می کشید. اما من از یکسویه بهرام و از سوئی به نرده ای که پلیس آنجا کشیده بود چسبیده بودم و نمی گذاشتم که جمعیت تکانم دهد.

و او آمد. با قامت بلند و برافراشته و سیلی کوتاه و ریشی انبوه. در میان افراد گارد سفارت و پلیس لندن راه می رفت؛ لنگ لنگان اما با وقار و خونسرد. و چندان شباهتی به بردیای من نداشت. به سوی اتومبیل رفت. بعد، یکباره تخم مرغی از میان جمعیت پر کشید و چرخ زنان بر سر او فرود آمد و جوی باریکی از زرده و سفیده بر پیشانی اش جاری شد. او لحظه ای مکث کرد، دستمالی از جیب بیرون آورد و آن را، با اضطرابی، که به اضطراب های کودک اش شبیه بود، به پیشانی کشید و نگاهی به جمعیت کرد. حالا شبیه بردیای من بود؛ چشمانش شبیه چشم های من بود؛ و نگاهش، بی آنکه خشمی در آن باشد، حالتی از حیرت داشت.

دل من می خواست خودم را از میان جمعیت به سوی او پرتاب کنم، در آغوش بگیرم و فریاد بزنم:

- پسر، پسر...

دختر جوان هجده نوزده ساله ای که کنارم ایستاده بود فریاد زد: «جانی، جانی ها!» بردیا در اتومبیل سیاه فرورفت و پشت شیشه های سیاه گم شد. نگاهی به دختر جوان انداختم. چشمان سیاه و قشنگش پر از اشک بود و گونه های برآمده اش می لرزید. نرگس بود. خواستم او را در آغوش بگیرم. بهرام با ملایمت بازویم را گرفت و در گوشم گفت: - مادر، بهتر است برویم.